علیرضا ذیحق

پرنده ی وسواسی

داستان کوتاه

از خوابی که به عیان می دید پریده و رفت سراغ الکلی که از صبح با خود می گرداند و دستهایش را ضدعفونی کرد . مادرش دل نگران اش شد و پر زد که ببیند باز در خواب چه دیده است . جیک جیک پسرش بلند شد وفهمید که بازتوخواب ، پری با او دست داده است . پری که بالهایی مثل پروانه داشت و چشمانی مثل سنجاقک آنقدر زیبا بود که نمی شد با او دست نداد . مادر نصیحت اش کرد که تا اورا دیدی بپر و نگذار به پرو بال ات بپیچد . دیشب هم پریده بود و بال بال زنان نشسته بود رو زانوی مادرش . مادر هم که مثل سیمرغ بود و کم پیدا و فقط توخواب پیداش می شد ونوشدارویی با خود نداشت تا صبح پرنده ی کوچک اش را پاشویه می کرد که شاید تب اش پایین بیاید و خوابش ببرد . اما یک چیزی مادر را اذیت می کرد و اینکه او چرا از دست پری در می رود . پری های قصه ها همیشه مهربان بودند و این پری هم به قول یکی یک دانه اش قشنگ و زیبا بود . فقط ترس اش این بود که با او دست می دهد . این برایش عچیب بود واما پسرش در هذیان تب با او از توفیر زمانه حرف می زد و اینکه این روزها کسی با کسی دست نمی دهد . او که دست می دهد به دل اش می افتد که خواهد مرد . به همین خاطر وقتی بالهایش درد داشت و نمی توانست بپرد و با آسانسور ارتفاع ها را بالا می آمد دستکش دست اش می کرد و مدام الکل می زد . مادرش گفت : " تو وسواسی شدی جیک جیک من . یعنی چه که وقتی دستکش دسستته بازبا الکل دوش می گیری ؟ " او جیک جیک کرد که" این تنها کابوس من نیست مادر. همه اینجوری اند. ماسک هم می زنم و مدتهاست که صورت کسی را ندیده ام و تو که سیمرغی و پرنده ها به دستورت، لااقل به این گنجشک ها که تو کوچه خیابان فراوانند ومرا به جا نمی آورند بگو هرچه دانه ی نامرئی هست را از زمین بچینند . " مادرش اورا بغل کرد و دید تب اش بریده و تا صبح نشده به فراموشخانه اش برگشت و بین راه از گنجشک ها خواست که همدیگر را خبر کنند و دانه های نامرئی را برچینند . پری که عاشق بود و از هراس او می ترسید مدتی بالا سرش نشست و وقتی دوباره بختک سراغ پرنده آمد و بیدارش کرد به او گفت : " نه که فکر کنی ذره های نامرئی نفس من که تو هواست تورا خواهد کشت و یا دست و صورتم را با الکل نشسته ام و خطری متوجه توست نه ! من همان پری سوگلی تو هستم . فقط تو را که کرونای نادیده بیمار کرده می خواهم مرا هم سوار سرنوشت با خود ببرد . " پرنده خواست جواب بدهد که نفس هایش سنگین شد و هرچه کرد هوایی تور یه هاش سرشار نشد .

مادرش در فراموشخانه او را دید و گریست . آوازی در جنجره اش پیچید که " شبها برو دیدار پری. سوگلی ات. او هم تب دارد وبالهایش را نمی تواند باز کند. مثل توکه زندگی را دوست می داشتی او هم دارد واما او از تو نخواهد ترسید . مفتون توست . او واهمه هایش را در دلش کشته است . در این فراموشخانه خبری نیست. زندگی همیشه زیباست . بگذار اودر برکه های آبشار زندگی شنا کند . تب اش زیاد بالا نیست !"

19/4/99